



داستان کوتاه عاشقانه بغلت میکنم

www.lovekade.com



وقتی آن شب از سر کار به خانه برگشتم ، همسرم داشت غذا را آماده می کرد ، دست او را گرفتم و گفتم ، باید چیزی را به تو بگویم !

او نشست و به آرامی مشغول غذا خوردن شد ، غم و ناراحتی توی چشمانش را خوب می دیدم. یکدفعه نفهمیدم چطور دهانم را باز کردم ! اما باید به او می گفتم که در ذهنم چه می گذرد. من طلاق می خواستم ! به آرامی موضوع را مطرح کردم ، به نظر نمی رسید که از حرف هایم ناراحت شده باشد ! فقط به نرمی پرسید چرا ؟!

از جواب دادن به سوالش سر باز زدم ! این باعث شد عصبانی شود ، ظرف غذایش را به کناری پرت کرد و سرم داد کشید تو مرد نیستی !

آن شب دیگر اصلاً با هم حرف نزدیم ! او گریه می کرد ، می دانم دوست داشت بداند که چه بر سر زندگی اش آمده است.

اما واقعاً نمی توانستم جواب قانع کننده ای به او بدهم ! من دیگر دوستش نداشتم ، فقط دلم برایش می سوخت.

با یک احساس گناه و عذاب وجدان عمیق ، برگه طلاق را آماده کردم که در آن قید شده بود می تواند خانه ، ماشین ، و ۳۰٪ از سهم کارخانه ام را بردارد.

نگاهی به برگه ها انداخت و آن را ریز ریز پاره کرد ! زنی که ۱۰ سال زندگیش را با من گذرانده بود برایم به غریبه ای تبدیل شده بود.

از اینکه وقت و انرژی را برای من به هدر داده بود متأسف بودم اما واقعاً نمی توانستم به آن زندگی برگردم چون عاشق یک نفر دیگر شده بودم.

آخر بلند بلند جلوی من گریه سر داد و این دقیقاً همان چیزی بود که انتظار داشتم ببینم.

برای من گریه او نوعی رهایی بود ! فکر طلاق که هفته ها بود ذهن من را به خود مشغول کرده بود، الان محکم تر و واضح تر شده بود !



روز بعد خیلی دیر به خانه برگشتم و دیدم که پشت میز نشسته و چیزی می نویسد.

شام نخورده بودم اما مستقیم رفتم بخوابم و خیلی زود خوابم برد چون واقعا بعد از گذراندن یک روز لذت بخش با معشوقه جدیدم خسته بودم.

وقتی بیدار شدم ، هنوز پشت میز مشغول نوشتن بود ! توجهی نکردم و دوباره به خواب رفتم.

صبح روز بعد او شرایط طلاق خود را نوشته بود : هیچ چیزی از من نمی خواست و فقط یک ماه فرصت قبل از طلاق خواسته بود ،

او درخواست کرده بود که در آن یک ماه هر دوی ما تلاش کنیم یک زندگی نرمال داشته باشیم ،

دلایل او ساده بود : وقت امتحانات پسرمان بود و او نمی خواست که فکر او بخاطر مشکلات ما مغشوش شود.

برای من قابل قبول بود ، اما یک چیز دیگر هم خواسته بود ! او از من خواسته بود زمانی که او را در روز عروسی وارد اتاقمان کردم به یاد آورم...

از من خواسته بود که در آن یک ماه هر روز او را بغل کرده و از اتاقمان به سمت در ورودی ببرم...

فکر می کردم که دیوانه شده است ، اما برای اینکه روزهای آخر با هم بودنمان قابل تحمل تر باشد درخواست عجیبش را قبول کردم...

درمورد شرایط طلاق همسرم با معشوقه ام حرف زدم ، بلند بلند خندید و گفت که خیلی عجیب است و بعد با خنده و استهزا گفت که هر حقه ای هم که سوار کند باید بالاخره این طلاق را بپذیرد.

وقتی روز اول او را بغل کردم تا از اتاق بیرون بیاورم هر دوی ما احساس خامی و تازه کاری داشتیم !

پسرم به پشتم زد و گفت اوه بابا رو ببین مامان رو بغل کرده...



اول او را از اتاق به نشیمن آورده و بعد از آنجا به سمت در ورودی بردم. حدود ۱۰ متر او را در آغوشم داشتم ، کمی ناراحت بودم ، او را بیرون در خانه گذاشتم و او رفت که منتظر اتوبوس شود که به سر کار برود ، من هم به تنهایی سوار ماشین شده و به سمت شرکت حرکت کردم.

در روز دوم هر دوی ما برخورد راحت تری داشتیم به شانه ی من تکیه داد ، می توانستم بوی عطری که به پیراهنش زده بود را حس کنم.

فهمیدم که خیلی وقت است خوب به همسر من نگاه نکرده ام ! فهمیدم که دیگر مثل قبل جوان نیست !

چروک های ریزی روی صورتش افتاده بود و موهایش کمی سفید شده بود ، یک دقیقه با خودم فکر کردم که من برای این زن چه کار کرده ام !

در روز چهارم وقتی او را بغل کرده و بلند کردم ، احساس کردم حس صمیمیت بینمان برگشته است ! این آن زنی بود که ۱۰ سال زندگی خود را صرف من کرده بود.

در روز پنجم و ششم فهمیدم که حس صمیمیت بینمان در حال رشد است. چیزی از این موضوع به معشوقه ام نگفتم.

هر چه روزها جلوتر می رفتند ، بغل کردن او برایم راحت تر می شد. این تمرین روزانه قوی ترم کرده بود !

یک روز داشت انتخاب می کرد چه لباسی تن کند ! چند پیراهن را امتحان کرد اما لباس مناسبی پیدا نکرد ! آه کشید و گفت که همه لباس هایم گشاد شده اند...

یکدفعه فهمیدم که چقدر لاغر شده است ، به همین خاطر بود که می توانستم اینقدر راحت تر بلندش کنم.

یکدفعه ضربه به من وارد شد ! بخاطر همه این درد و غصه هاست که اینطور شده است.

ناخودآگاه به سمتش رفته و سرش را لمس کردم...



همان لحظه پسرم وارد اتاق شد و گفت که بابا وقتش است که مامان را بغل کنی و بیرون
بیآوری...

برای او دیدن اینکه پدرش مادرش را بغل کرده و بیرون ببرد بخش مهمی از زندگیش شده
بود.

همسرم به پسرمان اشاره کرد که نزدیکتر شود و او را محکم در آغوش گرفت ، صورتم را
برگرداندم تا نگاه نکنم چون می ترسیدم در این لحظه آخر نظرم را تغییر دهم.

بعد او را در آغوش گرفته و بلند کردم و از اتاق خواب بیرون آورده و به سمت در بردم.
دستانش را خیلی طبیعی و نرم دور گردنم انداخته بود. من هم او را محکم در آغوش داشتم ،
درست مثل روز عروسیمان.

اما وزن سبک تر او باعث ناراحتیم شد ! در روز آخر وقتی او را در آغوشم گرفتم به سختی
می توانستم یک قدم بردارم.

پسرم به مدرسه رفته بود ، محکم بغلش کردم و گفتم ، واقعا نفهمیده بودم که زندگیمان
صمیمیت کم دارد.

سریع سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم ، وقتی رسیدم حتی در ماشین را هم
قفل نکردم !

می ترسیدم هر تاخیری نظرم را تغییر دهد ، از پله ها بالا رفتم معشوقه ام که منشی ام هم بود
در را به رویم باز کرد و به او گفتم که متاسفم دیگر نمی خواهم طلاق بگیرم !

او نگاهی به من انداخت ، تعجب کرده بود ، دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت تب
داری ؟

دستش را از روی صورتم کشیدم گفتم متاسفم من نمی خواهم طلاق بگیرم. من و زخم به
جزئیات زندگیمان توجهی نداشتیم ! نه به این دلیل که من دیگر دوستش نداشتم.



حالا می فهمم دیگر باید تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند هر روز او را در آغوش گرفته و از اتاق خوابمان بیرون بیاورم.

معشوقه ام احساس می کرد که تازه از خواب بیدار شده است. یک سیلی محکم به گوشم زد و بعد در را کوبید و زد زیر گریه...

از پله ها پایین رفتم و سوار ماشین شدم ، سر راه جلوی یک مغازه گل فروشی ایستادم و یک سبد گل برای همسرم سفارش دادم.

فروشنده پرسید که دوست دارم روی کارت چه بنویسم ؟ لبخند زدم و نوشتم ، تا وقتی مرگ ما را از هم جدا نکند هر روز صبح بغلت می کنم و از اتاق بیرون می آورمت.

از اینجا شد که زندگی عاشقانه من و همسرم با عشق ادامه پیدا کرد...

پایان...